

بسته پیشاپ و رزوها را از خود عبور نداد، و حیوان‌ها در همان جای خیس گشته دراز کشیدند و پشم تشنان به یخ چسبید. برخیشان که به هر حال برخاستند، تکه‌هایی از پوستسان روی ماسه که اینک همچون سنگ یکپارچه گشته بود ماند، دم یخ بسته چهارتاشان شکست، دیگر رزوها هم می‌لرزیدند و تب داشتند.

یاکوف لوکیچ که در اجرای دستور پولوتسف بیش از اندازه خونس‌خدمتی کرده بود، چیزی نماند که بر سر این کار سمت کارپردازی کالخوز را از دست بدهد. «با این تدبیر رزوهایشان یخ می‌زنند! آن‌ها، بس که احمقند، باور می‌کنند که تو این کار را برای نظافت می‌کنی. ولی اسب‌ها را خوب مواظبشان باش. طوری که اگر لازم بود هم امروز آماده خدمت جنگی باشند.» شب پیش پولوتسف با وی چنین گفته بود. یاکوف لوکیچ هم گفته‌ او را به اجرا درآورده بود.

صبح داویدوف او را نزد خود خواست، چفت در را بست، و بی‌آن که نگاهش کند، پرسید:

- خوب، حی میگی؟

- اشتباه کردم، رفیق داویدوف عزیز! من... خدا میدانه... از غصه نزدیکه موهام را بکنم...

داویدوف رنگ باخت و چشمانش را که از خشم اشک فرا گرفته بود به یاکوف لوکیچ دوخت:

- این کارت چی بود، ناکس!... قصد خرابکاری داری؟... که تو نمی‌دانستی جاشان را نباد با ماسه فرش کرد؟ نمی‌دانستی که رزوها ممکنه از سرما سفت بشد؟

- می‌خواستم رزوها... خدا شاهده، نمی‌دانستم!

- خفه شو، بان خدا خدا گفتت!... من باور نمی‌کنم که تو - دهقان آزموده - این را ندانسته باشی!

یاکوف لوکیچ به گریه درافتاد و فین کشان و من من کنان همان گفته خود را تکرار کرد:

- می‌خواستم نظافت مراعات بشه... تپاله زیردست و پا نمانه... نمی‌دانستم، فکرش را هم نمی‌کردم که کار این رنگی میشه...

- برو، کارها را تحویل اوشاکوف بده. محاکمه‌ات می‌کنیم.

- رفیق داویدوف!

- برو بیرون، به‌ات گفتم!

پس از آن که یاکوف لوکیچ رفت، داویدوف با آرامش بیش‌تری به تفکر درباره آنچه روی نموده بود پرداخت و اینک پی می‌برد که گمان خرابکاری به یاکوف لوکیچ بردن احمقانه است. چه، بی‌شک استرونوف کولاک نبود. و اگر گاه کسی

اورا به این نام خوانده است، تنها از روی کینه و غرض شخصی بوده است. مثلاً، اندکی پس از تعیین آسترونوف به سمت کارپردازی کالخور، يك بار لويشكين ضمن سخن این جمله را پراند: «آسترونوف خودش پیش ترها كولاك بود!» و داویدوف در همان زمان در پی تحقیق برآمد و معلوم کرد که چندین سال پیش به راستی یاکوف لوکیچ زندگی مرفهی داشته است. اما پس از آن بر اثر نبود محصول ورشکسته شده و به صورت دهقان میانه حال درآمده است. داویدوف سعی فکر کرد و به این نتیجه رسید که در پیش آمد تأسف انگیز ورزوها یاکوف لوکیچ گناهی نداشته است و تنها وسواس پاکیزگی و شاید هم تا اندازه ای شوق تازه جوئی همیشگی اش اورا بر آن داشته که کف طویل و ورزوها را باماسه بیوشاند. «اگر او در پی خرابکاری بود، بایک همچو پشتکاری زحمت نمی کشید، و گذشته از آن، يك جفت از ورزوهای خودش هم تو این میانه آسیب دیده. نه، آسترونوف کالخوزی درستکاریه و به ما وفاداره، و این حادثه ماسه هم اشتباه ساده ای بوده، واقعیت!» داویدوف به یاد آورد که یاکوف لوکیچ با چه دل سوزی و چه ریرکی طویلها را درزگیری کرده بود، چه گونه در کار علوفه صرفه جوئی نشان می داد و يك بار که سه تا از اسب های کالخور بیمار شدند چه گونه از سرشب تا بامداد فردا در اصطبل مانده بود و حتی برای رفع زورپیچ اسب ها به دست خود، آن ها را باروغن شاهدانه اماله کرده بود؛ پس از آن هم زودتر از همه پیشنهاد کرده بود تا مقصر بیماری اسب ها - کوژنکوف، مهر اول - از کالخور اخراج شود، زیرا به قرار معلوم سراسر يك هفته جر کاه چاودار چیزی به اسب ها نداده بود. و داویدوف، خود دیده و دریافته بود که یاکوف لوکیچ بیش از هرکسی از اسب ها مواظبت می نمود. با یادآوری این همه، داویدوف از خشم ناروایی که یکباره بدو دست داده بود خود را شرمند و در برابر کارپرداز کالخور گناهکار احساس کرد. او پشیمان بود که چرا سر يك کالخوزی خوب و يك عضو دستگاه مدیریت کالخور که مورد احترام همگان بود باچنان خسوفتی فریاد کشیده و تنها برای بی مبالائی در کار گمان خرابکاری بدو برده است. «چه فکر چرندی!» - و داویدوف دست درموهای ژولیده خود فروبرد و شرمند و غروندکنان از اتاق بیرون رفت.

یاکوف لوکیچ، دسته کلید به دست، بالبانی که از تأثر می لرزید، با حسابدار کالخور در گفت و گو بود...

- بینم، یاکوف لوکیچ... نمیخواه تحولش بدهی، به کار خود ادامه بده. ولی اگر باز هم يك همچو چیزی ازت سرزد... دیگر خودت می دانی... بفرست كمك دام پرسك را از بخش بیار، به رئیس گروه هم بگو که از ورزوهای سرمازده کار نگیره.

نخستین اقدام یاکوف لوکیچ برای زیان رساندن به کالخور رویهم برایش بی دردسر گذشت. پولووتسف موقتاً اورا از این گونه مأموریت ها معاف داشت،

زیرا کار دیگری اینک برعهده اش بود: مرد دیگری - مانند همیشه باز شبانه - به خانه اش آمده بود.

مرد سورتمه را مرخص کرد و به درون آمد، و بی درنگ هم پولوتسلف اورا باخود به اتاق کوچک برد و دستور داد که هیچ کس نیاید. آن دو تا دیروقت باهم سرگرم گفت و گو بودند و صبح روز دیگر پولوتسلف با سروروی شادمانه یاکوف لوکیچ را نزد خود خواست.

- یاکوف لوکیچ عزیزم، این عضو اتحادیه مان، یا بهتر بگم همقطار خودمانه، ستوان سوّم لاتنی یفسکی: واتسلاوا و گوستوویچ مثل يك دوست ازش پذیرائی کن... سپس روبه آن دیگری نمود: - این صاحب خانه امه، از آن قزاق های ناب، اما فعلا کارپرداز کالخور... و میشه گفت کارمند سروروی...

ستوان سوّم از تخت سیم خیزی کرد و دست پهن و سفید خود را به سوی یاکوف لوکیچ پیش آورد. گمان می رفت که سی ساله است، زردچهره، تا اندازه ای لاغر. موهای سیاه پرچین و سنکش که روبه عقب شانه می خورد تایقه بلند پیراهن اطلس سیاهش آویزان می شد. سبیل نازک تابداری بالای لبان خندان راست کشیده اش دیده می شد. چشم چپش - ظاهرا از صدمه ای که دیده بود - برای همیشه نیم بسته مانده و زیر پلك آن پوستی و رآمده و چین در چین و بی حرکت جمع شده بود که همچون برگ خزان خشك و مرده بود. ولی چشم نیم بسته نه تنها حالت شاد و خنده ناك جهره ستوان سوّم لاتنی یفسکی را به هم نمی زد بلکه مؤکدس هم می داشت. به نظر می رسید که با چشم میشی اش هم اکنون چشمکی حيله گرانه می زند و آن گاه پوستش صاف می گردد و چین های آن به سوی شقیقه می لغزد و او خود شادمانه قهقهه ای جوان و مسری سر می دهد. رخت گل گشاد و به عمد کیسه وارش مانع حرکات تیز و چالاک او نمی شد و قامت برازنده اش را پنهان نمی داشت.

پولوتسلف آن روز برخلاف عادت خود شاد و حتی با یاکوف لوکیچ مهربان بود. به زودی به گفت و گوهای معارفی پایان داد و رو به سوی استرونوف نمود و اعلام کرد:

- ستوان سوّم لاتنی یفسکی دو هفته ای پیشت میمانه. هم امروز من، همین که هوا تاریك شد، میرم. واتسلاوا و گوستوویچ هر چی لازم داره، براش فراهم کن: هر دستوری بده، دستور منه. فهمیدی؟ بله دیگر، یاکوف لوکیچ، دوست من! - و او دست خود را با آن رگ های برجسته به طرز پرمعنائی برای تأکید بر زانوی یاکوف لوکیچ نهاد: - به زودی شروع می کنیم. از دوران محنتمان کم چیزی مانده. این را به قزاق هامان بگو، بگذار قوی دل باشند. خوب، حالا دیگر برو، ما باز هم حرف داریم.

برای آن که لازم شود پولووتسف دوهفته ای از گرمیاجی لوگ برود، می بایست امری غیرعادی روی نموده باشد. یاکوف لوکیچ برای دانستن آن در تب و تاب بود. بدین منظور پنهانی به همان تالاری رفت که زمانی پولووتسف از آن جا گفت و گوی او را با داویدوف شنیده بود، و گوس خود را به تیغه باریک چسباند. از پشت دیوار، از درون اتاق کوچک، گفت و شنود زیرین را که به زحمت به گوش می رسید توانست دریابد:

لاتی یفسکی - حتماً لازمه که بایکادوروف^۱ مربوط بشید... تیمسار، البته، وقتی که به حضورشان رسیدید، به اتان اطلاع مده که نقشه ها... موقعیت مناسب... این دیگر عالی است! در شهرستان سالسک^۲.. قطار زره پوس... در صورت شکست... پولووتسف - هیس س!

لاتی یفسکی - امیدوارم کسی نیست که بخواد گوش بده؟ پولووتسف - با وجود این... پنهان کاری را همیشه ... لاتی یفسکی (باز آهسته تر، چنان که یاکوف لوکیچ بی اختیار رشته سخنش را از دست داد). - شکست ... البته ... افغانستان ... با کمکشان پنهانی وارد شد... پولووتسف - ولی پول... گ. پ. او... (و باقی گفته او به کلی نامفهوم گشت) لاتی یفسکی - یک راه دیگرش اینه: عبور از مرز... مینسک^۳... برای رفع... به شما اطمینان میدم که گارد مرزی... تو شعبه ستاد کل حتماً می پذیرند... اسم سرهنگ را می دانم... محل ملاقات... خوب البته این کمک پرارزشیه! حمایت همچو کسی... و اما پول مسئله ای نیست...

پولووتسف - عقیده شخصی ایشان چیه؟ لاتی یفسکی - مطمئنم که تیمسار هم همین را میگه... خیلی! شفاهاً به ام دستور داده اند که... حداکثر استفاده را از هیجانی که... فرصت از دست داده شه... صداها چنان آهسته شد که به زمزمه می مانست. یاکوف لوکیچ، که از این گفت و گوی دم بریده چیزی دستگیرش نمی شد، آهی کشید و به سر کار خود در کالخوز رفت. هنگامی که به خانه سابق تیتوک رسید و چسماس به عادت خود روی تابلوی سفیدی لغزید که بالای دروازه با میخ کوبیده بودند و بر آن نوشته بود: «اداره کالخوز گرمیاجی لوگ»، بار دیگر همان حالت معمولی شخصیت دوگانه را در خود احساس کرد. سپس به یاد ستوان سوم لاتی یفسکی افتاد و سخنان سرسار از اطمینان پولووتسف که گفته بود: «به زودی شروع می کنیم» و با خوشنودی

ولی یکی از بازداشت شدگان، قزاق کهن سال کراسنو کوتوف، زود در سخنش
دوید:

- نمیخواه بگی، آندره ی استپانیچ، ما مقصّریم، حرف توش نیست... تو
مرخصمان کن، فوری گندم را میاریم... ما دیشب این جا بین خودمان مشورت
کردیم و تصمیم گرفتیم که گندم را تحویل بدهیم.. گناهمان را برای چی پنهان
بکنم، می خواستم گندم را کمی نگه داریم...
رازمیوتوف، که دمی پیس می خواست از رفتار ناسمجیده ناگولنوف عذر
خواهی کند، موقعی را زود دریافت و بی درنگ حرفش را عوض کرد:
- این کار را میبایست خیلی پیش تر از این بکنید! شماها کالخوزی هستید،
آخر، نه! خجالت داره بذر را چالش بکنید.
انتیپ، با لبخندی سرمنده میان ریش سیاه چون زغال خود، گفت:
- خواهش داریم، مرخصمان کن، گذشته ها گذشت...
رازمیوتوف در را به روی آنان فراخ باز کرد و به سوی میز خود رفت، و می باید
گفت که در آن دم این اندیشه در او خلجان داشت: «نکنه حق با این ماکار باشه؟
اگر محکم تو مسارشان بگذاریم، شاید جمع آوری بذر يك روزه تمام بشه!»

۲۵

داویدوف، شاد و خوشنود از کامیابی خویش، با دوازده پود گندم جنس عالی از
مرکز سلکسیون برگشت. زن صاحب خانه اش، ضمن آن که برایش ناهار را آماده
می کرد، به وی خبر داد که در غیبتش ناگولنوف گریگوری بانیک را به سختی زده و
سه تن کالخوزی را نسب در شورای ده بازداشت کرده است. پیدا بود که داستان در
سراسر گرمیچی لوگ دهن به دهن گشته بود. داویدوف با شتاب نهار خورد و
سراسیمه به اداره کالخوز رفت. آن جا گفته زن صاحب خانه را تنها با افزودن
برخی جزئیات تأیید کردند. رفتار ناگولنوف را همه بر يك سان ارزیابی نمی کردند:
برخی با آن مخالف بودند و برخی دیگر به نکوهش آن می پرداختند و چند تنی هم
خاموشی احتیاط آمیزی در پیس می گرفتند. از جمله لویشکین جدا از ناگولنوف
هواداری می نمود، ولی یاکوف لوکیچ، برعکس، لب ها را به هم می آورد و ظاهر
چنان آزرده ای داشت که گوئی خود او مورد بازخواست ناگولنوف بوده است.
به زودی خود ماکار به اداره کالخوز آمد. سروروثی عبوس تر از معمول داشت،
سلامش به داویدوف با خویشتن داری توأم بود، ولی او را با انتظار و دلواپسی

نهفته‌ای می‌نگریست. پس از آن که با هم تنها ماندند، داویدوف خودداری نتوانست و با لحنی تند پرسید:

- این خبر چیه درباره‌ات شنیده‌ام؟

- شنیده‌ای، دیگر برای چی می‌پرسی...

- با این شیوه‌هاست که درباره‌ جمع‌آوری بذر تبلیغ می‌کنی؟

- می‌خواست آن جور بدو بی‌راه به ام‌نگه! من قسم نخورده‌ام که توهین را

فرو بدهم و دم‌نزنم، آن هم این بی‌شرف گارد سفید!

- ولی توهین فکر کردی که این کار چه تأثیری رو دیگران میگذاره، از نظر

سیاسی چی جور به‌اش نگاه می‌کنند؟

- مجال فکر کردن برام نبود.

- این جواب نشد، واقعیه! تو می‌بایست او را برای توهین به حکومت بازداشتش

می‌کردی، نه این که بزنی! این رفتار برای يك کمونیست ننگه! همین امروز ما

مسئله را تو حوزه مطرح می‌کنیم. تو با این کار لطمه بزرگی به ما رسانده‌ای!

ناچاریم محکومش بکنیم. و من، بی‌آن که منتظر اجازه کمیته بخش باشم، تو

اجتماع کالخوز هم این را به میان می‌کشم، واقع می‌گم! برای این که اگر ما ساکت

بشینیم، کالخوزی‌ها پیش خودشان می‌گند که ما با تو هستیم و تو این کار با

تو دوست به یکی داریم. نه، برادر جان! ما خودمان را ازت جدا می‌گیریم و محکوم

می‌کنیم. تو کمونیستی، ولی رفتارت مثل ژاندارم‌ها بود! چه رسوائی! مرده شورت

بیره با این الم‌شنگه‌ای که راه انداختی!

ولی ناگولنوف در لجاجت چیزی از ورزو کم نداشت: در برابر همه دلایل

داویدوف که می‌کوسید قانعش کند که چنین رفتاری برای يك کمونیست مجاز

نیست و از نظر سیاسی زیان بخش است، جواب می‌داد:

- درست بوده که زدمش! و تازه نه آن طوری که لازم بوده، فقط یه بار با قنداق

هفت تیر. می‌بایست ییش تر بزدمش. راحتم بگذار! برای این که تربیتیم بکنی، دیر

خبردار شده‌ای. من پارتیزان هستم و خودم می‌دانم چی جور باید از حزبم در برابر

حمله يك مشت رذل بی‌سر و پا دفاع بکنم.

- من که به ات نمی‌گم این بانیک از خودمانه، می‌خوام سر به تنش هم نباشه!

آنچه من می‌گم اینه که تو نمی‌بایست بزنی. برای دفاع از حزب در برابر توهین

دشمن‌ها راه‌های دیگری هم هست، واقعیه! برو گشتی بزنی، با خونسردی فکر کن،

عصری که بیانی تو حوزه، حودت میگی که حق با منه.

تزدیک غروب، پیش از آغاز جلسه حوزه، همین که ناگولنوف، همچنان گره بر

ایرو افکنده وارد شد، داویدوف پیش از هر چیز از او پرسید:

- فکر کردی؟

- بله.

- خوب؟

- کم زدمش، مادر سگ را! میبایست بکشمش!

افراد گروه تبلیغاتی همگی جانب داویدوف را گرفتند و رأی دادند که ناگولنوف جدا توئیخ شود. آندره‌ی رازمیوتوف از دادن رأی خودداری ورزید و در سراسر بحث خاموش ماند، ولی هنگامی که ناگولنوف به وقت بیرون رفتن از جلسه زیر لب باعناد و سرسختی گفت: «عقیده‌ام درسته و روش ایستادگی می‌کنم»، رازمیوتوف ناسزاگویان از اتاق بیرون دوید و از خشم تف کرد.

داویدوف که در سرسرای تاریک سیگار آتش می‌زد، در روشنائی کبریت چشمش به چهره ناگولنوف افتاد که در آن يك روزه تیره و وارفته گشته بود. آشتی جویانه گفت:

- تو، ماکار، ازمان بی‌خودی دلگیر هستی، واقعیته!

- دلگیر نیستم.

- تو کارت رو همان شیوه‌های قدیمی پارتیزانیه، ولی حالا روزگار دیگربه، جنگی که در گیره جنگ موضعی است، نه حمله و هجوم... این بیماری پارتیزان بازی را ما همه‌مان داشته‌ایم، به‌خصوص ما ناوی‌ها، و البته هم خود من. درسه که تو اعصابت بیماره، ولی ماکار عزیزم، تو میباید خودت را... بله، مهار بزنی، نه؟ جوان‌ها را نگاه کن: بین این عضو کامسومول^۱ گروه تبلیغاتی، ایوان نایدیونوف، چه معجزه‌ای میکنه! تو محوطه‌ای که به‌اش سپرده شده میزان جمع‌آوری بذر از همه جا بیش‌تره، تقریباً همه‌اش تحویل داده شده. قیافه‌اش را که نگاه می‌کنی همچو زرنگ هم به نظر نمیاد، صورتش كك مکی، قدش رویهم کوتاه، ولی از همه‌تان بهتر کارمیکنه. کس چه میدانه... به‌خانه‌ها که میره، از قیام، شوخی و لودگی میکنه، برای دهقان‌ها قصه میگه... آن‌ها هم گندم را برایش میارند، بی‌آن که لازم باشه دك و پوز کسی را خرد بکنه، یا کسی را تو «هلفدانی» بیندازه، واقعیته! در صدای داویدوف هنگامی که از نایدیونوف سخن می‌گفت، طنین گرم لبخند بود و ناگولنوف حس کرد که چیزی از رشك به این کامسومول کار آمد در دلش انبار می‌شود. داویدوف ادامه داد: تو، برای کنجکاوای هم که شده، فردا با‌اش به‌خانه‌ها برو و نگاه کن با چه شیوه‌هائی تو کارش موفق میشه. به‌خدا، هیچ جای دلخوری برات نیست. جوان‌ها، برادر، گاه چیزهائی دارند که ما باید ازشان درس بگیریم، واقعیته! آن‌ها رسدشان و رای ما بوده، رویهم سازگارتر ازما هستند...

ناگولنوف چیزی نگفت، ولی بامداد، همین که برخاست، به سراغ نایدیونوف

رفت، و بی آن که وانمود کند، ضمن گفت‌وگو پراند:
- امروز من آزاد هستم، می‌خواهم بات پیام کمکت بکنم. تو این گروه سومتان
چه قدر بذر هنوز تحویل نشده؟

- چندان چیزی نیست، رفیق ناگولنوف! ولی بریم، دو نفری خوش‌تر می‌گذره.
رفتند. نایدیونوف، با رفتار ادرک وارش، لی لی کنان، به قدم‌هائی بس تند که
ماکار بدان عادت نداشت می‌رفت. نیم تنه چرمی‌اش که بوی خوش روغن
آفتابگردان از آن برمی‌خواست از هم گشاده و کاسکت چهار خانه‌اش تا ابرو
پائین کشیده بود. ناگولنوف از زیر چشم با کنجکاو به چهره رویهم معمولی
کامسومول می‌نگریست که همچون کودکان دانه‌های کک مک بران پاشیده بود و به
یاد می‌آورد که دیروز داویدوف با چه لحن نوازشگری که در او معتاد نبود از وی نام
می‌برد. و به‌راستی چیزی سخت آشنا و دل‌انگیز در این چهره بود: خواه آن
چشمان پر صفا به رنگ خاکستری رگه‌دار، و خواه آن حانه پیش آمده و لجوج که
هنوز گردی نوجوانی را از دست نداده بود...

آن دو به‌خانه بابا آکیم بسخلمنوف - همان «بابا مرغ آزما»ی چندی پیش - هنگامی
وارد شدند که همه خانواده سرگرم چاشت خوردن بودند. خود پیرمرد در صدر میز
نشسته بود و کنار او پسر چهل ساله‌اش که او نیز آکیم نام داشت و مردم او را آکیم
جوان می‌گفتند، و در دست راست او زنش و مادر زن پیر و بیوه مانده‌اش و پائین
دست میز دو دختر نورسیده‌اش جای داشتند، و در آن ته میز بچه‌ها مانند انبوه
مگس در هم می‌لولیدند.

- سلام، صاحب خانه‌ها!

نایدیونوف کلاه کپی چربی گرفته‌اش را از سر برگرفت و دستی بر جعبه‌های
راست ایستاده‌اش کشید.

آکیم جوان که رفتاری ساده و خوئی مزاح پسند داشت با لبخندی نازک جواب
داد:

- سلام، به شرط آن که شوخی نکنید.

در پاسخ این سلام و خوشامد سبک‌سرانه، ناگولنوف ابروهای کماتیش را بالا
زده با لحنی بس جدی می‌خواست بگوید: «وقت شوخی نداریم. برای چی تو
بذرت را تاکنون نیاورده‌ای؟» ولی نایدیونوف، چنان که گوئی متوجه خویشتن داری
رویهم سرد صاحب خانه‌ها شده است، لبخند زنان گفت:

- گواراتان باشد!

آکیم فرصت آن نیافت که برای شانه خالی کردن از دعوت تازه واردان دهن باز
کند و به خشکی بگوید: «ممنون!» یا آن که اصطلاح شوخ و رویهم بی ادبانه را بر
زبان بیارد: «نون از خودمونه، تو هم جات بیرونه!» که نایدیونوف زود دنباله سخن

خود را گرفت:

- نه، ناراحت شید! نمیخواه! گرچه میشه هم شست و صبحانه خورد... باید اقرار کنم که امروز هنوز چیزی نخورده‌ام. رفیق ناگولنوف اهل همین جاست، و البته تا حال چیزکی به نیش کشیده، ولی ما به روز در میان هم به زور چیزی می‌خوریم... به عین «پرنده‌های آسمان».

آکیم به خنده گفت:

- یعنی که نه می‌کارید، نه درو می‌کنید، اما خوب می‌خورید.

- خوردن که چه خوردنی، ولی همیشه خوش و خندان!

و نایدیونوف به محض گفتن این کلمات، در برابر چشمان حیرت زده ناگولنوف، نیم تنه چرمی‌اش را درآورد و کنار میز نشست.

بابا آکیم به دین این همه پرروئی از مهمان خود قارقاری کرد، ولی آکیم جوان حده سر داد:

- هوم، سر بازی رفتار کردی! شانس است آورد، جوان، که به‌ام مجال ندادی، برای این که می‌خواستم در جواب «گواراتان باشه!» بگم: «نون از خودمونه، تو هم جات بیرونه!» دخترها! به‌اش قاشق بدهید.

یکی از دخترها از جا جست، و در حالی که میان پیش بند خود پوفی می‌خندید، به پستو رفت و قاشقی آورد و آن را کرنش کنان، چنان که لازمه احترام به مردان است، به نایدیونوف داد. نشاط و شادی میان حاضران در گرفت. آکیم جوان ناگولنوف را نیز دعوت کرد، ولی او امتناع نمود و روی صندوق نشست. زن آکیم که ابروهای بور کفنی رنگ داشت لبخند زنان یک برش نان به مهمان داد، دختری هم که برایش قاشق آورده بود ستابان به اتاق مهمانخانه رفت و دسمال سفره پاکیزه‌ای آورد و آن را روی زانوان نایدیونوف گسترده. آکیم جوان با کنجکاوی و خوشنودی آشکار به چهره پرک مک جوانک که پررویش به روستائیان نمی‌رفت نگاه کرد و گفت:

- می‌بینی، رفیق، دخترم خاطر خوات شده: به پدرش دیده نشده که هرگز دسمال تازه بده، ولی تو، هنوز خود را کنار میز جا نکرده... اگر خواستگاری بکنی، همین حالا به‌ات می‌دهیم!

گونه‌دختر از شوخی پدرش گل انداخت؛ چهره‌اش را میان دسب‌ها پنهان کرد و از کنار میز برخاست، ولی پاسخی که نایدیونوف به این شوخی داد بر شادی حاضران باز افزود:

- من مک می‌را یقین دارم دخترتان پسند نمیکند. من تنها موقعی باید خواستگاری بکنم که هوا تاریک باشه. آن وقت دیگر خوشگل هسم و میتونم از دخترها دل ببرم.

کمپوت میوه آوردند. گفت وگوستند. تنها ملج ملج دهن ها و کچ کچ برخورد قاشق های چوبی به ته کاسه لعابی به گوش می رسید. خاموشی، آن هم به زحمت. هنگامی بهم می خورد که قاشق یکی از پسرک ها در جست و جوی گلابی پخته درون کاسه به گردش در می آمد. آن گاه بابا آکیم قاشق خود را می لیسید و چنان برپیشانی بچه گناهکار می زد که بلند صدا می داد. می گفت:

- نمیخواد ماهی صید کنی!

عروس بابا آکیم اظهار کرد:

- جی ساکت شده این جا، انگار تو کلیسا هستی.

نایدیونوف که از آش و کمپوت شکمی از عزا درآورده بود، گفت:

- اما تو کلیسا همیشه هم ساکت نیست. پیش از عید فصح تودهمان پیش آمدی

کرد که آدم از خنده روده بر میشه.

عروس بابا آکیم از پاك کردن ميز باز ایستاد. آکیم جوان سیگاری پیچید و روی نیمکت شست و آماده شنیدن شد، حتی بابا آکیم اروغی زد و خاج بر خود کشید و سراپا گوش شد. ناگولنوف، که آشکارا از خود بی تایی نشان می داد، در دل می گفت: «پس کی میخواد درباره گندم حرف بزنه؟ این جا، آن طور که پیدا است، کارمان پاك ناجوره! هر دوتا آکیم از آن هائی هستند که همیشه به این زودی پخششان، بدقلق تر از این ها تو تمام گرمیچی لوگ پیدا نمیشه. توپ و نسر هم به اشان کارگر نیست. برای این که آکیم جوان تو ارتش سرخ خدمت کرده و رویهم، بلکه هم کاملاً، از خودمانه. اما دو دستی چسبیده به مالکیت شخصی و پس که حسیسه گندمش را نمیاره تحویل بده. از آن هاست که توجه زمستان يك مشت برف را ازت دریغ میکنه، خوب می شناسمش!»

در این میان ایوان نایدیونوف که فرصتی به چنگ آورده بود به سخن ادامه داد:

- من خودم از بخش تاتسینسک هستم. یه بار برای نماز پیش از فصح آن هائی

که عقیده به دین دارند تو کلیسا جمع سده بودند و چنان ازدحامی بود که دیگر جای نفس کشیدن نبود. باری، کشیتس داشت نماز می خواند و شماس هم سرودش را. بیرون، تو کوچه هم بچه ها دم پرچین بازی می کردند. از قضا تودهمان یه گاو بود يك ساله، خیلی رموك، طوری که تا دسسی می زدی مثل فتر می جست و می حواست شاخ بزنه. این گاو هم برای خودش آرام دم پرچین چرامی کرد. بچه ها سر به سرش گذاشتند و جوشیش کردند، طوری که سر گذاشت دنبال یکیشان و دیگر این دم آن دم بود که به اش برسه. پسره خودش را می اندازه تو حیاط کلیسا، گاو هم دنبالش؛ پسر میدوه که بره تو، گاو باز دنبالش. تو هشتی کلیسا جای

سوزن انداز نبود. گاو می افته نو مردم که بزنه به ماتحت پسره! یارو هم ده بدو، که میافته تو پروپاچه يك پیر زن. پیر زن به کون می افته زمین و دادش به آسمان میره: ای، وای، مردم! به دادم برسید!...» شوهر پیر زن شروع میکنه با عصاش به پشت پسر زدن! «ده، آتش به جانت بیفته، تخم ابلیس!...» گاو هم میگه «مع - ع - ع!» و میخواد پیر مرده را به شاخ هاش نوازش بکنه. دیگه چه آشوبی راه افتاد! آن هائی که نزدیک محراب بودند نمی فهمیدند چی شده، همین قدر می شنیدند که سر و صدائی تو هشتی کلیسا هست. نماز را قطع کردند و ماندند تو دلهره. از هم می پرسیدند: «چیه این شلوغی، آن جا؟»، «آن ورها چی خره؟»

نایدیونوف که سر شوق آمده بود، چنان به خوبی پیچ و ادای مردم ترس خورده دهش را مجسم می کرد که پیش از همه اکیم جوان خوداری سوانست وقه قه زنان گفت:

- اما گاو عجب شیرین کاشت!

نایدیونوف دندانهای سفیدش را به لبخندی فراخ نمایان ساخت و دنباله سخنش را گرفت:

- یکی به سیوخی گفت: «گمانم سگ هار آمده تو، باید گذاشت و در رفت!» پهلوش يك زن آستن ایستاده بود. چنان ترس پرش داسب که زوزه اش تو تمام کلیسا پیچید: «نه نه چان، وای! حالا همه مان را گاز میگیره!» آن هائی که عقب در ایستاده بودند فشار آوردند به جلوی ها. شمعدان ها را انداختند، دود همه جا را گرفت... تاریک شد. یکی نعره کشید: «آتش گرفتیم!...» و دیگه شروع شد: «سگ هار!»، «آتش گرفتیم!...»، «چی خبره آن جا؟»، «دنيا کن فیکون شده!»، «چی یی؟ کن فیکون شده؟ ده، یالا، زن! بریم خانه!» هجوم بردند به درهای پهلوش. چنان ازدحامی آن جا شد که یکیشان هم نتوانست بیرون بره. میزی که شمع های فروشی روش چیده بود برگشت. پنج کویکی ها ریخت زمین، خادم کلیسا افتاد، داد می زد: «ای، دزد!...» زن ها مثل گله گوسفند هجوم آوردند به محراب. شماس عود سوز را حواله سرشان می داد و می گفت: «هو - او، زار گرفته ها! کجا؟ مگر شما نجس ها می دانید که زن تو محراب نیاد قدم بگذاره؟» و کدخدای ده هم، با آن شکم گنده اش که زنجیر طلا به اش اویزان بود، مردم را هل می داد که خودش را به در برساند: «راه بدهید! راه بدهید، لعنتی ها! آخر من کدخدای ده هستم!» ولی، آخر، راهس بدهد بره کجا؟ «دنيا کن فیکون» شده بود!

نایدیونوف منتظر فرو تنسسن خنده ها ماند و در پایان چنین گفت:

- تو دهمان يك اسب دزد بود، - آرخیپ چوخوف، که هفته ای به اسب کش می رفت و هیچ کس هم نمیتونست مجش را بگیره. این آرچیپ هم تو کلیسا بود، لابد برای آمرزش گناه هاش. وقتی که شنید فریاد می زنند: «دنيا کن فیکون شده! داریم

هلاک میشیم!» دوید طرف پنجره و شیشه را شکست که بجهه بیرون. ولی چی، پشت پنجره معبر آهنی بود. دم در هم مردم چنان کیپ هم جمع شده بودند که نفس نمیشد کشید. آرخپ توی کلیسا سرگردان می دوید، بعدش ایستاد، دست هاش را به هم زد، «آخ، این دفعه دیگه گیر افتادم! گیر افتادن، که چی جور هم گیر افتادم!» دخترها، اکیم جوان و زنش از زور خنده اشک می ریختند و به سکسکه افتاده بودند. بابا اکیم صداش در نمی آمد، ولی دهان بی دنداناش به خنده بازمانده بود. تنها پیر زن که گوشش سنگین بود و نیمی از حرف ها را ننشیده و چیزی نفهمیده بود، معلوم نبود برای چه گریه می کرد، و در حالی که جسم های سرخ و اشک آلودش را پاک می کرد، با صدای نالان گفت:

- که بیشاره هه گیر افتادا! اوخ، یا حرزت مریم! خوب، شی کارش کردند؟

- کی را، نه نه جان؟

- خوب آن ژواره را؟

- کدام ژوار، نه نه جان؟

- همان که داشتی حرفش را میزدی، ژانم... همان مرد مقدس

- آخر، مقدس کدام بود؟

- من که، عزیزم، نمی دانم... گوسم سنگین سده، قربانت برم، سنگین، درشت

نمی فهمم...

گفت وگو با مادر بزرگ موجب انفجار تازه خنده گردید. اکیم جوان اشک

حنده از چشمانش پاک می کرد و پنج نسی بار پرسید:

- اسب دزده چه جوری می گفت: «این دفعه دیگه گیر افتادم!»

و از سر تحسین ساده دلانه، چند باری به شانه نایدیونوف زد و گفت:

- اما تو هم، پسر، عجیب خوش مزه حکایتی برامان گفتی!

ولی نایدیونوف یکباره سر و روی جدی به خود گرفت و آه کشید:

- البته، این حکایت خنده آوری بود؛ چیزی که هست، امروزه روز چیزهائی

اتفاق میافته که هیچ هم خنده آور نیست... همین امروز صبح تو روزنامه چیزی

خواندم که جگرم را سوزاند...

اکیم که انتظار داستان پر خنده دیگری را داشت پرسید:

- جگرت را سوزاند؟

- آها، از این باب که تو کشورهای سرمایه داری چی جور وحشیانه با آدمیزاد

رفتار می کنند و شکنجه اش می دهد. گزارشی که من خواندم این بود: تو رومانی دو

تا عضو سازمان جوانان کمونیستی داشتند جسم و گوش دهقانان را وامی کردند و

به اشان می گفتند که میباید زمین ها را از مالک های بزرگ گرفت و میان خود قسمت

کرد. آخر، تو رومانی کشاورزها زندگی بسیار سختی دارند...

آکیم تأیید کرد:

- این که زندگیشان سخته، راستی هم سخته، خودم دیدم... سال هفده که با هنگم تو جبهه رومانی بودم.

- باری، آن‌ها برای سرنگون کردن سرمایه‌داری و استقرار حکومت سوری در رومانی تبلیغ می‌کردند. تا این که گرفتار ژاندارم‌های خونخوار شدند. یکیشان را آن قدر زدند که مرد. آن وقت شروع کردند به شکنجه دادن دومی. چشم‌هاش را کور کردند، موهای سرش همه را کندند. بعدش یک مقتول باریک را تو آتش سرخ کردند و یکی یکی زیر ناخن‌هاش فرو کردند...

زن آکیم دست‌ها را به هم زد و آه کشید:

- لعنتی‌ها! زیر ناخن‌هاش؟

- بله، زیر ناخن‌ها... وازش می‌خواستند: «بگو، تو حوزه‌تان دیگر چه کسانی هستند، از سازمان جوانان اظهار انزجار بکن». و جوانک عضو سازمان با شهامت و پایداری جوابشان داد: «نه چیزی نه شما دریده‌ها می‌گم، نه اظهار انزجار می‌کنم!» آن وقت ژاندارم‌ها گوش‌های او را با شمشیر بریدند، دماغش را بریدند. «حالا می‌گی؟» - «نه. نو دست‌های خون‌آلودتان می‌میرم و نمی‌گم! زنده باد کمونیسم!» آن وقت او را از دست‌هاش به سقف آویزان کردند و زیرش آتش روشن کردند...

آکیم جوان با خشم بسیار گفت:

- آخ، لعنتی، چه آدم‌خورهایی پیدا میشه! مصیبت، راستی!

- باری، زیرس آتش روشن کردند. و او همه‌اش اشک خون می‌ریخت، ولی هیچ‌یک از رفقای عضو سازمانش را لو نداد. همین قدر تکرار می‌کرد: «زنده باد انقلاب پرولتاریا، زنده باد کمونیسم!»

بابا آکیم مست به میز کوفت:

- آخرین به‌اش که رفقای را لو نداد! کار همین بود که کرد! سرافتمدانه بمیر و به دوست‌ها خیانت نکن! حتی تو کتاب مقدس نوشته که «زندگیت را فدای دوست‌ها بکن...» خوب، بگو، بعدش چی شد؟

- شکنجه‌اش کردند و هر بلا که تونستند سرش آوردند، ولی او حرف نزد که نزد. و همین طور از صبح تا غروب. هر وقت هم که از هوش می‌رفت، ژاندارم‌ها آب روش می‌ریختند و کارشان را از سر می‌گرفتند. سر آخر که دیدند این جوری نمیتواند چیزی ازش در بیارند، رفتند و مادرش را بازداشت کردند و آوردند به پاسگاهشان. به‌اش گفتند: «نگاه کن، پسر! حتماً جوری به حسابش می‌رسیم! به‌اس بگو سر فرود نیاره، وگرنه می‌کشیمش و می‌اندازیمش جلو سگ‌ها که بخورند!» مادره از هوش رفت، و پس از آن که به هوش آمد رفت پستی بچه‌اش، او

را در آغوش گرفت و دست‌های خون آلودش را بوسید...
 نایدیونوف، رنگ پریده، خاموش گشت و با چشمان فراخ بازشنوندگان خود را
 نگریستن گرفت: دخترها دهانشان باز مانده بود و در چشمانشان اشک می جوشید.
 زن اکیم با پیشدامن خود فین می گرفت و در میان هق هق گر به آهسته زیر لب
 می گفت: «چی حالی داشته، مادر... بچه اش... خدااا!...» اکیم جوان ناگهان سینه
 صاف کرد، کیسه توتوتش را برداشت و با حرکات تند سیگاری پیچید. تنها
 ناگولنوف که روی صندوق نشسته بود آرامش ظاهری خود را حفظ کرده بود، ولی
 او هم در این يك دم مكث گونه‌هایش به طرز معنی داری می پرید و دهانش اندکی
 کج شده بود...

- مادرش به اش گفت: «پسرم، نازنینم! برای خاطر من که مادرت هستم، به این
 بی رحم‌ها سر فرود بیار!» و او صدای مادرش را شناخت و در جوابش گفت: «نه،
 مادر جان، رفقام را لو نمی دهم، در راه عقیده ام می میرم. تو هم بهتره که منو پیس از
 آن که تمام بکنم ببوسی، این جوری آسان تر میتونم به پیشواز مرگ برم...»
 نایدیونوف بدین سان داستان مرگ عضو سازمان جوانان کمونیست رومانی
 را، که به دست درخیمان ژاندارم شکنجه دیده بود، با صدائی لرزان به پایان رسانید.
 يك دقیقه خاموشی در گرفت. پس از آن زن اکیم اشک ریزان پرسید:
 - جوانك ناكام چند سالش بود؟

نایدیونوف بی آن که دچار لکنت شود گفت:
 - هفده سال... و بی درنگ کلاه کپی چهار خانه اش را به سر گذاشت و تا
 گوش‌ها فرو برد... بله، رفیق عزیزمان، عضو سازمان جوانان کمونیستی و فهران
 طبقه کارگر، مرد. اون برای این مرد که زحمتکش‌ها زندگی بهتری داشته باشند، ما
 وظیفه‌مان اینه که دست به دستشان بدهیم تا سرمایه‌داری را سرنگون بکنند و
 حکومت کارگرا و دهقان‌ها را برقرار بدارند. برای این منظور باید کالخوزها را بنا
 کرد و اقتصاد کالخوزی را تحکیمش بخشید. ولی، تو دهقان هنوز کشاورزهایی
 هستند که از رو عدم آگاهی سیاسیشان به ژاندارم‌های از آن قماش كمك می کنند و
 در کار ساختمان کالخوزی مانع می تراشد بذر گندم را تحویل نمی دهند... خوب،
 صاحب خانه‌ها، از صبحانه تان تشکر می کنم! حالا برسیم به کارمان، و آمدنمان هم
 به خانه‌تان برای همین بوده: شما همین حالا بفرتان را باید حمل بکنید. از قراری
 که تو صورت آمده، خانوارتان درست هفتاد و هفت پود بذر باید تحویل بده، خوب،
 دیگر، صاحب خانه، بیارش ببینم!

اکیم جوان که از این حمله غافلگیر مات و متحیر مانده بود، من من کنان
 گفت:

- آخر، از کجا میشه دانست... گندم ما تقریباً نداریم...

ولی زنش نگاه خشم آلودی به سویش افکند و به تندى در سخنش دويد:
 - چى جاى اين حرف هاست! برو، كيسه ها را پرش كن و ببر؟
 اكيم به سستى مخالف نمود:
 - آخر، هفتاد پود نداريم... تازه، پاك کرده هم نيست.
 بابا اكيم جانب عروش را گرفت:
 - بيرش، اكيم. خواهى نخواهى بايد تحويلش داد، اين ديگر طفره رفتن نداره.
 نايديونوف هم با خوى خدمتگزار خویش گفت:
 - ما اهل فیس و افاده نيستيم، براى پاك كردنش به اتان كمك مى كنيم. غربال
 داريد؟

- داريم... ولى كمى زوار در رفته است...
 - اين كه غصه نداره! تعميرش مى كنيم! زودتر، صاحب خانه، زودتر! اين جا ما
 ديگر پروراجى كرديم...
 پس از بيم ساعت اكيم جوان دو گارى كه با ورزش كشيده مى سد از سر طويله
 كالحوز آورد. در اين ميان هم نايديونوف، كه بر چهره اش گذشته از كك مك منجق
 ريز دانه هاى عرق نشسته بود، از انبار بوجارى كيسه هاى گندم پاك کرده دانه
 درشت و سفت را كه پرتوى همچون زرسرخ داشت به زير دامنه انبار گندم مى آورد.
 او به يكي از دختران اكيم چشمك زيركانه اى زد و پرسيد:
 - به اين خوبى و جا دارى انبار داريد، آن وقت گندم هاتان را براى چى تويه
 همچو هلفداني نگهش مى داشتيد؟

دختر به شرمندگى در پاسخ گفت:
 - باباست كه اين فكر به سرش زده بود...
 پس از آن كه بسخلبنوف هفتاد و هفت پود بذر خود را به انبار اشتراكى حمل
 كرد، نايديونوف و ناگولنوف با اهل خانه خدا حافظ گفتند و به سوى خانه ديگر به
 راه افتادند. ناگولنوف با هيجان و خرسندى نگاهی به چهره خسته نايديونوف افكند
 و پرسيد:

- اين داستان عضو سازمان جوانان را از خودت در آوردى؟
 آن يك با لحنى سرسرى گفت:
 - نه، خيلى وقت پيش يك همچو پيش آمدى را تو محله خواندم.
 - تو كه مى گفتى امروز خوانديش...
 - مگر فرقى ميكنه؟ مهم اينه كه همچو پيش آمدى بوده، و اينه كه بدبختى
 است، رفيق ناگولنوف!

ناگولنوف خواست قضيه را تا به آخر بشكافد:
 - ولى، خوب، تو... چيزى هم از خودت اضافه كردى كه دلشان را بيش تر

بسوزانه، ها؟

نایدیونوف که از نینس سرما کز کرده بود و دکمه‌های نیم تنه چرمیش را می بست با بی حوصلگی گفت:

- این که مهم نیست! مهم اینه که مردم به جلاده‌ها، به نظام سرمایه داری کینه پیدا کنند و با کسانی که توصفمان مبارزه می کنند همدردی داشته باشند... و مهم اینه که بذیشان را تحویل دادند... گرچه، من تقریباً چیزی از خودم اضافه نکردم. اما زن صاحب خانه، کمونس خوب شیرین بود، عالی! تو بی خود نخواستی ازش بچشی، رفیق ناگولنوف!

۲۶

غروب دهم مارس توده‌های مه بر گرمی‌چی لوگ فرود آمد و تا بامداد آب گداز برف شرشر کنان از پشت بام خانه‌ها می ریخت. از جنوب از فراز تپه‌های استپ، باد ولرم نمناک در تاخت و تاز بود. این نخستین شب ده بود که دیبای سیاه مه و خاموشی به خود پیچیده، باورزش بادها به پیشواز بهار می رفت. ساعتی دو سه از روز گذشته بود که مه با پرتوی گل رنگ برخاست و از آفتاب و آسمان پرده برگرفت و باد جنوب به قوت هجوم آورد. آب از برف دانه درشت که اندک اندک فرو می نشست با خش خش و همهمه می تراوید، یاه‌ها خرمائی رنگ می سند، برجاده بریدگی‌های سیاه پدید می آمد. نزدیک ظهر آبی به روشنی اشک چشم با غلغل خشم آلود از فراز تپه‌ها در آبکندها و گودی‌ها روان بود؛ سیلاب‌های بی شمار شتابان رو به نشیب نهاده ریشه‌های تلخ درختان آلبالو را در باغ‌ها و بستان‌ها می نشست و نی‌های ساحل رود را فرو می پوشاند.

پس از سه روز، تپه‌های از هر سو در معرض باد دیگر برهنه گشته بود و خاک رس نم خورده بر سرایشی دامنه‌هاشان سوسو می زد. آبی که اکنون از بلندی‌ها می آمد گل آلود بود و امواج پر جوش و خروش آن، همراه کلاک‌های زرد و برف کرده کف، کلش‌های خیس گندم و ته‌های گیاه خشک را که از کشتزارها برکنده بود با خود می برد.

رودخانه گرمی‌چی لوگ طغیان کرد. تکه‌های لاجوردی یخ که از بالادست رودخانه می آمد و آفتاب اندک اندک می گداحت در آب شناور بود. سر هر پیچ رود، یخ‌ها از بستر برکنار می افتادند و به سان ماهیان پس بزرگ به فصل تخم ریزی چرخ زنان خود را به هم می سائیدند. گاه جریان آب آن‌ها را به ساحل تند نشیب

می‌راند و گاه، از راه سیلاب‌هایی که به رودخانه می‌ریخت، گذار پاره یخی به باغ‌ها می‌افتاد و شناکتن از میان درخت‌ها می‌گذشت و غرچ غرچ به ساقه‌ها کشیده می‌شد و نهال‌ها را می‌شکست، درختان سیب را زخمی می‌کرد و پاجوش‌های انبوه البالو را خم می‌داد...

بیرون ده، شخم‌های پائیزه از برف رها گشته سیاهی می‌زد و به کار فرا می‌خواند. از خاک سیاه و چرب که به زخم خیش زیر و رو شده بود در آفتاب بخار برمی‌خاست. خاموسی بزرگ راحت بخشی به وقت نیم‌روز، براستپ گسترده می‌شد. اینک، برفراز زمین‌های شخم زده، آفتاب است و بخار شیرگون و چه چه دل انگیز چکاوک نورسیده و فریاد و سوسه کار دسته‌های کلنگ که صف سه گوش پروازشان پیکان‌وار در ژرفای آسمان نیلی بی‌ابر می‌خلد. روی پشته‌ها، از گرمای هوا، سراب می‌لرزد و جاری می‌نود. نیش سبز و نوک تیز برگ گیاه ساقه خشکیده پارساله را کنار می‌زند و خود را به سوی آفتاب می‌کشانند. گندم پائیزه اینک از باد خشک شده گونی روی نک پا بلند می‌تود و برگ‌های کوچک خود را رو به روستنایی عرضه می‌کند. با این همه، استپ هوز چنان که باید زندگی از سر نگرفته است. راسوها و موش‌های صحرانی از خواب زمستانی بیدار شده‌اند. نخجیرها در حنگل و آبکند مانده‌اند و تنها دورا دور موشی از میان بوته‌های ولش می‌گذرد، یا جابه‌جا یک جفت کبک کام جواز فراز شیارها پرواز می‌کنند.

روز پانزدهم مارس دیگر همه ذخیره بذر در گرمی‌چی لوگ جمع‌آوری شده بود. دهقانان منفرد بذر خود را در انباری جداگانه جای داده بودند که کلید آن در دفتر کالخوز نگهداری می‌شد؛ کشاورزان کالخوزی نیز سس انبار اشتراکی را لبالب پر کرده بودند. ماشین بوجاری حتی شب‌ها در روشنایی سه فانوس گندم پاک می‌کرد. دم بس بزرگ کارگاه آهنگری ایپولیت شالی 'روز تا شب در کارمیدن بود و دانه‌های زرین جرقه از زیر چکش به هر سو می‌پاشید و سندان نوای خوش‌آهنگی سر می‌داد. شالی با همه نیروی خود دست به کار شده بود و روز پانزده مارس تعمیر آن همه شن کش و کج بیل و بذر پاش و گاو آهن را که بدو سپرده بودند به پایان رسانیده بود. شب شانزدهم مارس، داویدوف در دبستان ده با حضور انبوه کالخوزیان افزارهائی را که با خود از لنینگراد آورده بود به عنوان جایزه به شالی داد. سخنان او چنین بود:

- هیئت مدیره کالخوز به پاداش کار واقماً کوبنده رفیق عزیز ایپولیت شالی، آهنگر دهقان که باقی اعضای کالخوز می‌باید از او سر مشق بگیرند، این افزارها را به او هدیه می‌دهد.

در همین اثنا آندره‌ی رازمیوتنوف ایپولیت را با چهره‌ای ارغوانی گشته به درون صحنه هل داد. داویدوف، که به مناسبت مراسم با شکوه تقدیم جایزه به آهنگر پر کار صورتی صفا داده و کشیاف تازه نسسته‌ای به تن کرده بود، افزارها را که روی يك قواره پارچه سرخ چیده شده بود از روی میز برداشت و به سخن ادامه داد:

- همسهری‌ها، واقعیت اینه که رفیق شالی، کار تعمیرات را در تاریخ همین امروز به میزان صددرصد انجام داده! همه پنجاه و چهار خیشی را که به او داده بودیم - و همچنین بیست بذر افشان از مدل‌های مختلف و چهارده گاو آهن و دیگر افزارها را به حال آمادگی جنگی درآورده. رفیق عزیز، این هدیه برادرانه را به عنوان پاداش ازمان بگیر. امیدواریم در آینده هم، گوش شیطان کر، با همین حدت کار بکنی، به‌طوری که در واقع تو کالخورزمان همیسه همه افزارهای کار آماده آماده باشه. و اما شما، همسهری‌های دیگرمان هم میباید با همین حدت تومزرعه کار بکنید، و تنها آن وقته که ما شایسته نام کالخور خودمان خواهیم بود، و گرنه، واقعیته که ننگ و رسوائی در برابر همه اتحاد شوروی به انتظارمان خواهد بود.

به گفتن این کلمات، داویدوف جایزه را در قواره سه متری ساتین سرخ پیچید و آن را به شالی داد. مردم گرمی‌اچی لوگ هنوز نیاموخته بودند که پسند و تصویب خود را با کف زدن ابراز نمایند. ازین رو هنگامی که شالی با دست‌های لرزان بسته قرمز را از داویدوف گرفت، فریاد و هیاهو در دبستان برخاست:

- حقشه! خیلی زحمت کشیده!

- خرت پرت‌های به‌درد نخورمان را آماده کارش کرده.

- افزارها واسه خودش خوبه و ساتین هم واسه زنش یه پیرهن میشه.

- ایپولیت، هه، گامیش، باید مهمانمان بکنی!

- چه‌طوره، بیندازیمش بالا!

- ول کن، هه، دلقک! انگار کم زور ورزی کرده تو کارگاهش!

سپس مهممه و فریاد به‌صورت غلغله و غریوی یکپارچه در آمد، ولی باباشچوکار با صدای زیر زنانه‌اش توانست پرده هیاهو را از هم بدرد:

- این جووری صم بکم وایستاده‌ای که چی؟ ده، حرف بزن! جواب بده! انگار

يك كنده درخت!

حاضران هم به شچوکار تأسی جستند و، یکی به جد و آن دیگری به شوخی.

فریاد زدند:

- بگذار دمید زبان بسته جاش حرف بزنه!

- ایپولیت، زودتر هر چی داری بگو، و گرنه این جا دراز به دراز می‌افتی.

- نگاهش کنید، راست راستی زانوهایش می‌لرزه!

- از خوش حالی مگر زیانت را قورت داده ای؟
 - ها، این دیگر چکش زدن نیست که برات آسان باشه!
 آندره ی رازمیوتوف که کارگردانی مراسم اعطای جایزه را برعهده داشت - و او دل باخته هرگونه مراسم با شکوه بود - هیاهو را خواباند و جمعیت برانگیخته را آرام کرد:

- ده، يك كم آرام بگیريد! چیه باز نعره سرداده اید؟ بهاره که مورچه تو تنتان میدوانه؟ عوض این جور گلو پاره کردن، بهتره مل آدم های با فرهنگ کف بزنید. خواهش می کنم، ساکت، بگذارید این مرد جوابش را بده! - آن گاه رو به ایولیت نمود، و با مشت پنهانی که به پهلوش می زد و هلش می داد، آهسه گفت: - نفس بلندتر بکش که سبتهات پر هوا بشه، و شروع کن. اما، ایولیت، خواهش می کنم، حرف که می زنی مثل آدم های درس خوانده لفت و لعابش بده. فهرمان این جشنمان تو هستی و سخنرانیت حسب قاعده باید به چیز پر طول و تفصیل باشه. ایولیت شالی از توجه عامه برخوردار نبوده و در سراسر زندگی هرگز سخنرانی ایراد نکرده بود، تا چه رسد به سخنرانی «پر طول و تفصیل». مردم ده در عوض کارش همین قدر با دست و دل لرزان پیاله ای ودکا به او می دادند. ازین رو، جایزه دستگاه اداری کالخور و مراسم با شکوه اعطای آن آرامش و خویشن داری همیشگی اش را از او باز گرفته بود. دست هایش که بسته سرخ را محکم به سینه می فشرد می لرزید، همچنان که پاهای از هم گشاده اش، که در کارگاه آهنگری همواره چندان مطمئن و استوار می ایستاد... او، بی آن که بسته را از دست بنهد، قطره اشکی را که به چشم آورده بود و نیز گوبه هایش را که به مناسبت چنین روز بزرگی از بس شستن سرخ گشته بود با استین پاك كرد و با صدائی گرفته گفت:
 - افزارها، البته، برامان لازمه... ممنونتان هستیم... از هیئت مدیره هم، به خاطر همین... ممنونیم و باز ممنونیم! و من... چون مرده این کار آهنگری هستم، میتونم... و من همیشه از ته دلم، همین طور که امروز هستم، به کالخور تعلق دارم... و اما این ساتین، البته، به درد زخم میخوره... - ایولیت به جست وجوی زن خود نگاه سراسیمه اش را به هر سو در اتاق درس دبستان که پر از جمعیت بود دوخت و در نهان امبدوار بود که به یارش خواهد شتافت ولی او را نیافت؛ آه بلندی کشید و سخنرانی بی طول و تفصیل خود را چنین پایان داد: باری، رفیق داویدوف، برای افزارهائی که به خاطر کارمان تو این قواره ساتین گذاشته اید، هم از شما، هم از کالخور ممنونم!

آندره ی رازمیوتوف به دیدن آن که گفتار آمیخته با هیجان ایولیت شالی رو به پایان است، به آهنگر که عرق از سرپایش روان بود نومیدانه اشاره هائی کرد، ولی سودی نداشت. شالی نخواست بدان توجه نماید و، کرنش کنان در حالی که بسته را

به سان كودك خفته‌ای سر دست گرفته می‌برد، از صحنه بیرون رفت.
ناگولنوف بی‌درنگ کلاه پوست خود را از سر برگرفت و در هوا تکان داد، و
ارکستر - يك ويولون و دو بالالایکا - آهنگ «بین‌الملل» را نواختن گرفت.

سران گروه‌های کار - دوتسوف، لوبیشکین، دیومکا او شاکوف - هر روز
سواره به دشت می‌رفتند تا ببینند آیا زمین برای سخم و بذر افشانی آماده است.
بهار با نفس گرم باد استپ را فرا می‌گرفت. روزها هوا افتابی بود و هم اکنون گروه
یکم برای سخم زمین‌های شنزار سهمی خود آماده می‌شد.
گروه تبلیغاتی به روستای ویسکووی فراخوانده شده بود، ولی کندراتکویان
نایدیونوف را به حواشی ناگولنوف تا پایان کار بذر افشانی در گرمیاجی لوگ
باز گذاشت.

فردای مراسم اعطای جایزه به ایپولیت شالی، ناگولنوف زن خود لوشکا را
طلاق گفت. لوشکا نزد خاله‌اش که در حاشیه ده خانه داشت مسکن گزید و دو
روزی خود را نشان نداد، اما پس از آن يك روز دم اداره کالخوز به داویدوف
برخورد و او را نگاه داشت:

- حالا من زندگیم چی باید باشه، رفیق داویدوف؟ راهنمائیم کنید.
- چه سوالی! خیال داریم يك شیرخوارگاه درست کنیم، بیا آن جا مسغول شو.
- سایه‌تان از سرمان کم نشه. نه! خودم بچه نداشته‌ام، حالا پیام بچه‌های
دیگران را تروخسکشان بکنم؟ حرف‌ها می‌زنید، شما!
- پس برو تو یکی از گروه‌های کار.
- من زن کار بکن نیستم. کار زمین به‌ام سر گیجه میده.
- ببینم، چه نازك نارنجی! پس برو خوش باش. ولی نان دیگر گِیرت نمی‌آد. تو
این ملك «هرکی کارنکنه غذا نمیخوره».
لوشکا اهی کشید و همچنان که با پنجه کفش نوك تیزش ماسه نمناك را کپه
می‌کرد، سربه‌زیر آورد:
- دوستم تیموفتی «دریده» از کوتلاس' تو سر زمین‌های شمال، برام يك كاغذ
فرستاده... وعده داده به‌زودی بیاد.
داویدوف لبخند زد:

- این را می‌گند نورعلی نور! ولی اگر بیاد، باز دورتر تبعیدش می‌کنیم.

- یعنی که می‌بخشندس؟

داویدوف با لحنی خشن پاسخ داد:

- نه! منتظرش نباش و بی‌خودی بی‌کار نگرد، تو باید کار بکنی، واقعیه!
و می‌خواست برود، اما لوشکا که به‌زحمت اندکی خود را باخته بود نگهش داشت و با لحنی کشیده از او پرسید، و در صدایش نشانه‌هایی از ریشخند و مبارزه حوئی بود:

- همیشه شما يك مرد بی‌کس و کار را برام سوه‌ر پیدا کنید؟

داویدوف سخت برآشفته شد و غر زد:

- از این کارها من نکرده‌ام! خدا نگهدار!

- يك كم صبر کنید، باز هم چیزی ازتان بیرسم.

- چی؟

- چه‌طوره خودتان مرا بگیرید؟- و صدایش آشکارا طنین ریشخند و تحریک

داشت.

و اینك نوبت داویدوف بود که خود را بیازد، چهره‌اش تا پای موهای سر که رو به بالا شانه خورده بود سرخ شد و لبانش جیبید، اما سخنی از او شنیده نشد. لوشکا با فروتنی ساحتگی ادامه داد:

- رفیق داویدوف، نگاهم کنید، من زن خوشگلی هستم و به درد عشق کردن می‌خورم... نگاه کنید، آخر، چشم‌هام قشنگ نیست؟ یا ابروهام؟ یا پاهام؟ و آن چیزهای دیگرم.... لوشکا با سرانگشتان خود دامن پاجین سبز رنگ پشمی خود را آهسته بالا کشید و دست به کمر نهاد و در برابر چشمان بهت‌زده داویدوف خرخید... آخر من بدگلم؟ خودتان بگید...

داویدوف با حرکتی نومیدوار کاسکت خود را به پس‌گردن سراند و جواب داد:

- نه، جای حرف نیست، دختر قشنگی هستی. پاهات هم قشنگه، چیزی که

هست... با این پاها آن‌جا نمیری که برات لازمه، واقعیه!

- من دلم هر جا بخواد همان‌جا میرم! خوب، پس من نباید امیدی به اتان داشته

باشم؟

- بله، نداشته باشی بهتره.

- همچو خیال هم نکنید که من براتان غش و ضعف می‌کنم، یا این که آرزو

دارم خودم را بغلتان بیندازم. چیزی که هست، دلم براتان می‌سوزه، به خودم میگم:

«مرد جوانیه و بی‌زن زندگی میکنه، عزب مانده، انگار علاقه‌ای به زن نداره...»

یکی هم از این دلم سوخته که با آن چشم‌های گرسنه‌تان يك جورى نگاهم

می‌کنید...

- چی شیطانی، تو... خوب، خدا نگهدار! وقتم تنگه، و داویدوف به سوخی

افزود:.. بذر افشانیمن که تمام شد، آن وقت ملوان سابق نیروی دریائی از خدا میخواد که تو بیائی به جنگش، چیزی که هست از ماکار باید اجازه بگیری، واقعیه! لوشکا قاه قاه خندید و پشت سر داویدوف که به اداره کالخوز می رفت گفت:
- ماکار با ام همه اش پشت انقلاب جهانی سنگر می گرفت و شما هم پشت سر بذر افشانی. نه دیگر، برید پی کارت! امثال شماها را من لازم ندارم! من عشق داغ میخوام، و گرنه چی؟... شماها، خونتان را کارهای سیاسی فاسد کرده، تو کاسه شکسته هم آدم رغبت نمیکنه آش بخوره.

داویدوف با لبخندی آشفته به اداره کالخوز رفت. با خود می گفت: «هر طور شده، دستش را باید به کاری بند کرد، و گرنه زنك منحرف میشه. روزکاره و اون رخت نو پوشیده و این جور حرف ها به آدم میزنه...» - ولی سپس شانه بالا انداخت: «اه، بره گم شه! کوچك كه نیست، خودش باید بفهمه. مگر من براش از آن خانم های نیکوکار بورژوازی شده ام، ها؟ به اش پیشنهاد کار کردم. نمیخواد، خوب بره، سرس به هر جای نه بدترش!»

داویدوف از ماکار پرسید:

- جدا شدی ازش؟

ناگولنوف، که با دقتی بی اندازه به ناخن های دراز انگشتان خود چشم دوخته بود، زیر لب گفت:

- خواهش دارم، بازپرسی نکن.

- همین جوری به حرف زدم...

- من هم همین طور!

- برو گم شو، اه! دیگر چیز هم ازت نمیشه پرسید، واقعاً!

- گروه یکم دیگر وقت رفتشانه، ولی كلك می زنند که از زیرش در برند.

- تو میبایست لوشکا را به راهش می آوردی، حالا دیگر افسارش را یکسر پاره میکنه!

- چی، مگر من کشیش شده ام براش؟ دست بردار، تو هم! من دارم از گروه یکم

حرف می رنم که حداکثرش تا فردا...

- فردا میرند، بله... ولی تو خیال کرده ای که ساده است: طلاقش دادم و تمام

شد: چرا این زن را با روحیه کمونیستی تربیتش نکردی؟ واقعاً که همه اش مایه دردسری، تو!

- بنابراین فردا من با گروه یکم میرم رو زمین... ولی ببینم، چته این جور بند

کرده ای ولم نمی کنی؟ «تربیت، تربیت!» از کجا من میتونستم تربیتش بکنم، منی که

بالکل تربیت نداشته ام؟ بله، طلاقش دادم. دیگر چی می خواهی؟ تو، سمیون، مثل

کنه به آدم می چسبی!... با این ماجرای بانیک!... خودم کم تو مخمسه هستم، باز باید

بیانی و برام از زن سابقم حرف بزنی...
همین که داویدوف خواست پاسخی بدهد، در حیات صدای بوق اتومبیلی برخاست. فوراً كوچك كمیته حزبی بخش تلو تلو خوران، در حالی که سپرش در چاله‌های آب سناور بود وارد شد. ساموخین، رئیس کمیسیون بازرسی بخش در مانسین را باز کرد و پائین آمد.

ناگولنوف ابرو درهم کشید و نگاه تند و تلخی به داویدوف افکند:
- برای کارمنه... ببینم، درباره زنم به اش چیزی نگی، که دستم را پاك تو حنا می‌گذاری! این ساموخین را هیچ می‌شناسیش چه آدمیه؟ «چرا، در چه شرایط و احوالی طلاقش دادی؟» این، وقتی که يك كمونیست از زنش جدا بشه، انگار کارد به اش زده‌اند. بازرس حزب نیست، کشیشه! چشم دیدن پدر سوخته را ندارم، یا آن پیشانی بلندش! آخ، این هم من از بانیک دارم! بی‌شرف را میبایست کشته باشم...
ساموخین به اتاق در آمد، و بی آن که کیف روکش کرباس خود را از دست بگذارد یا آن که سلام کند، کم و پیش به شوخی گفت:

- خوب، ناگولنوف، دسته گل به آب می‌دهی؟ و من برای کار تو میبایست بکوب بکوب راه بیفتم، پیام. ها، این رفیق کی باشه؟ گمانم رفیق داویدوف، نه؟ خوب، روز به خیر- دست ناگولنوف و داویدوف را فشرده کنار میز نشست... رفیق داویدوف، تو يك نیم ساعتی تتها مان بگذار، (اشاره ای به سمت ناگولنوف) من با این اعجوبه حرف دارم.
- بفرمائید، حرف بزنید.

داویدوف از جا برخاست و با شگفتی و حیرت شنید که ناگولنوف - که دمی پیش از او خواسته بود چیزی از طلاق زنش به میان نیاورد - ظاهراً به این دست‌آویز که «مرگ يك بار، شیون يك بار» رودرروی بازپرس ایستاده می‌گوید:
- راسته که يك ضد انقلابی را من زدمش، ولی ساموخین، تنها همین نیست...
- دیگر چه چیزیه؟

- زنم را هم از خانه بیرونش کرده‌ام.

- ها، چی‌ی؟

ساموخین، با آن اندام لاغر و پیشانی بلند، وحشت زده گردن کشید و نفس را به زحمت فرو برد، دست در کیف کرد و بی آن که چیزی بگوید کاغذها را خش خش به صدا در آورد...

نسب در میان خواب، یا کوف لوکیچ صدای پا و همه‌ای از دم دروازه می‌سنید، اما به هیچ‌رو نمی‌توانست جسم باز کند. پس از آن که به صد زحمت خود را از خواب بیرون کشید، در واقع شنید که تخته پرجین زیر سنگینی کسی خس خس کرد و گوئی جرنج جرنج چیزی فلزی بلند شد. یا کوف لوکیچ شنایان خود را به پنجره رساند و سر را به محاذات لت تخته‌ای بیرون پنجره برد و نگاه کرد. در تاریکی ژرف پیش از سپیده دید که مردی بلند و تنومند از بالای پرجین جست زد (و صدای سنگین افتادنش به گوش رسید). از کلاه پوستی مرد که در تاریکی سفیدی می‌زد، پی برد که پولوتسف است. نیم تنه را بر دوش نهاد و جکمه‌های نمدی را از بالای بخاری برداشت و بیرون رفت. پولوتسف اینک اسب خود را از دروازه به درون می‌آورد و در را با کلون می‌بست. یا کوف لوکیچ افسار را از دست او گرفت. اسب تا سر شانه خیس بود، تلوتلو می‌خورد و خرناسه‌هایی از جگر می‌کشید. پولوتسف، بی آن که به خوش آمد صاحب خانه پاسخ گوید، با صدائی گرفته بچ بیچ کنان پرسید:

- این لاتی‌یفسکی... این جاست؟

- خوابیده‌اند. مایه ددرسند... تو این مدت همه‌اش ودکا زده‌اند...

- گور باباش! بی شرف... گمانم اسب را زیاد تازاندمش...

صدای پولوتسف چنان آهسته بود که شناخته نمی‌شد. به نظر یا کوف لوکیچ شکسته و ترک خورده می‌آمد... شاید از خستگی یا اضطرابی بزرگ... در اتاق کوچک، پولوتسف جکمه‌ها را از پا کشید و یک شلوار آبی رنگ قرآفی که از دو طرف نوار قرمزی داشت از خرجین بیرون آورد و پوشید و شلوار خود را که تا کمر خیس بود بالای خوابگاه آویزان کرد که خشک شود. یا کوف لوکیچ به چارچوبه در تکیه داده بود و حرکات تند فرمانده خود را با نگاه دنبال می‌کرد. پولوتسف بالای خوابگاه نشست، و دست‌ها گرد زانوان حلقه بسته، کف برهنه پاهای خود را گرم کرد. یک دقیقه چرخش برد. پیدا بود که از زور خواب از پا در می‌آید، ولی با تلاش بسیار چشم باز کرد و مدتی چند لاتی‌یفسکی را که مست و مدهوش حفته بود نگاه کرد و پرسید:

- خیلی وقته رو به ودکا آورده؟

- از همان اول. زیاد هم بالا میکشه! پیش مردم من ترمم میشه... هر روز باید برم دنبال ودکا... ممکنه بو ببرند...

پولوتسف لای دندان‌های بهم فشرده از سر نهایت تحقیر گفت:

- بی شرف!

و بار دیگر همچنان نشسته به چرت زدن افتاد و سر بزرگش با موهای جوگندمی مردم فروتر می‌رفت و بالا می‌آمد. ولی پس از چند دقیقه شناوری در تیرگی‌های خواب، تکانی خورد و پاهای خود را از بالای خوابگاه آویزان کرد و چشم گشود.

- سه شبانه روزه که نخوابیده‌ام... رودها به جوش و خروش افتاده‌اند... از این رودخانه گرمیاجیتان من با شما گذشتم.

- بهتره دراز بکشید، الکساندر آنیسیموویچ.

- ها، دراز می‌کشم. تو آن توتوت را بده. مال من خیس.

پس از دو پک حریصانه، پولوتسوف جانی گرفت. خواب‌زدگی چشمانش برطرف شد. صدایش نیروی خود را باز یافت.

- خوب، این جا کار چه‌طوره؟

یاکوف لوکیچ به اختصار برایش حکایت کرد و به نوبه خود پرسید:

- شما چی، راضی هستید؟ همین روزها سر میگیره؟

- همین روزها، یا این که... هرگز. فردا سب ما با هم میریم و ویسکوی. شروع کار باید از آن جا باشه. به استانیتر نزدیک تره. گروه تبلیغاتی حالا آن جاست. برای امتحان دستبندی به‌اشان می‌زنیم. تو این سفر، من تو را لازم دارم. قزاق‌ها آن جا می‌شناسند حرف تو میاد سر غیرتشان بیاره... پولوتسوف خاموش گشت و یک‌چند با کف دست بزرگ خود به مهربانی گریه سیاهی را که روی زانوانش جسته بود نوازش کرد، سپس با صدائی که در او طنین گرما و نوازشی غیر عادی داشت، آهسته گفت: - پیشی! پیشی جان! پی پیش ناز قشنگم! چه سیاهی تو، پیشی! من، لوکیچ، گربه را دوست دارم! اسب و گربه میان حیوان‌ها از همه پاکیزه‌ترند... ما تو خانه‌مان، به گریه نژاد سیبیر داشتیم، گنده، پرپشم... رنگ موهاش به جور... پولوتسوف پلک‌ها را چین داد و لبخند زد و انگشتانش را جنباند، - به جور خاکستری دودی بود با لکه‌های سفید. به گریه بسیار قشنگ! ببینم، لوکیچ، تو گربه دوست نداری؟ من سگ را دوست ندارم؛ بیزارم از سگ! می‌دانی، برای این که تو بچگیم پیش آمدی کرد، گمانم آن وقت هشت سالم بود. یک توله سگ داشتیم، ریزه میزه. یک روز که بااش بازی می‌کردم، از قرار دردش آمد. انگشتم را گاز گرفت و خون آورد. چنان غیظم گرفت که پاک دیوانه شدم. به چوب برداشتم و شروع کردم به زدنش. پاها را گذاشت به فرار، من هم دنبالش کردم و هی زدمش، زدمش، راست راستی لذت می‌بردم از زدنش. رفت تو انبار، خودم را به‌اش رساندم؛ رفت زیر پلکان ورودی، بیرونش کشیدم و متصل زدمش، زدمش. آن قدر که خودش را خیس کرد، دیگر هم زوزه نمی‌کشید، بلکه خرخر و حق می‌کرد... آن وقت بلندش کردم و گرفتم تو بغلم... پولوتسوف شرمنده و گناهکارانه لبخند کجی زد. بغلس کردم و